



غم دوران

روایتی از زندگی شهید عباس دوران

نشسته است پشت فرمان. چراغ داخل اتومبیل روشن است. قرآن کوچکی را باز می‌کند و می‌خواند؛ چشم‌هایش خیس است. کسی به پنجره بسته ماشین می‌زند. عباس سر بلند می‌کند. تیسمی می‌کند. مادر مهناز است. می‌پرسد چرا توی ماشین نشسته‌ای، و عباس سر به زیر می‌گوید: «طاعت ندارم گریه‌های مهناز را ببینم.» مادر دوباره می‌گوید: «بیا بالا مشتلق بده، به دنیا آمده!»

عباس با تمام صورتش می‌خندد. قرآنی را که در دست دارد، می‌دهد به مادر. دوربین فیلم‌برداری را برمی‌دارد و پله‌ها را سه تا یکی می‌رود بالا. روز سی‌ویکم تیرماه ۱۳۶۱ عباس دوباره می‌نویسد: «ساعت سه صبح است. تا یک ساعت دیگر باید گردان باشم. امروز پرواز سختی داریم. می‌دانم مأموریت خطرناکی است. حتی ممکن است دیگر زنده برنگردم، اما خودم داوطلبانه خواسته‌ام که این مأموریت را انجام بدهم. تا دو ماه دیگر از این جنگ دو سال می‌گذرد. به عباس، پسر عمویت هم گفتم. گفتم دلم می‌خواهد

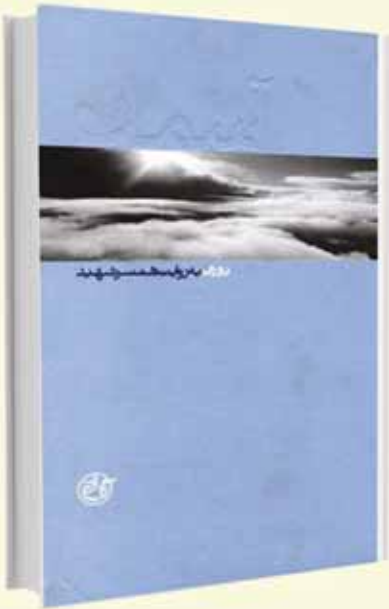
یک بار که می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. دست‌کم غذا برایت درست می‌کنم. جان مهناز بگذار بیایم. تحمل دوری‌ات برابم خیلی سخت است. بهم تلفن کن. منتظر نامه‌ات هستم. مهناز تو.» و بعد از چند روز جواب نامه‌اش آمد: «خاتون من، مهناز خانوم گلم سلام، بگو که خوب هستی و از دوری من زیاد بهانه نمی‌گیری. برای من هم نبودن تو سخت است، ولی چه می‌شود کرد. جنگ، جنگ است و زن و بچه هم نمی‌شناسد. نوشته بودی که دلت می‌خواهد برگردی بوشهر. مهناز به جان تو کسی اینجا نیست... زیاد غصه نخور، همه‌چیز خیلی زود درست می‌شود. دوست دارم. خیلی زیاد مواظب خودت باش.»

همسرت عباس، مهر ۱۳۵۹

مادرش گفته بود دختر به ارتشی نمی‌دهد و او فکر می‌کرد واقعا نمی‌دهد. ساده بود. جوان بود و فکر می‌کرد دنیا طوری ساخته شده است که آدم‌ها همیشه می‌توانند همان کاری را بکنند که می‌خواهند. ساده بود و جوان؛ چرا که از این ارتشی خوشش آمده بود. چون تا یک هفته قبل فکر می‌کرد می‌خواهد درس بخواند و برود دانشگاه، اما حالا نمی‌خواست. حالا مردش را دیده بود و می‌خواست کنارش زندگی کند. برای اولین بار برایش نامه نوشت: «سلام عباس جان! فکر نمی‌کردم روزی آن قدر از هم دور بشویم که بخواهم برایت نامه بنویسم... این اولین بار است که بدون تو می‌آیم شیراز. بدون تو برابم جهنم است. عباس تو را به خدا بگذار بیایم بوشهر، حداقل زیاد هم نتوانی بیایی، هفته‌ای

عباس دوران که بود؟

عباس دوران در سال ۱۳۲۹ در شهر شیراز دیده به جهان گشود. وی پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۴۸ وارد دانشکده خلبانی نیروی هوایی ارتش شد و پس از طی دوره مقدماتی در ایران، برای ادامه تحصیل و دوره تکمیلی به آمریکا اعزام شد. پس از اخذ نشان و گواهی نامه خلبانی به ایران بازگشت. با آغاز جنگ تحمیلی، در پست افسر خلبان شکاری و معاونت عملیاتی انجام وظیفه کرد. دوران در طول جنگ بیش از یکصدودو پرواز جنگی داشت. در هفتم آذرماه ۱۳۵۹ در عملیات (مروارید) حماسه‌ای بزرگ آفرید و به کمک شهید خلبان **حسین خلعتبری** پنج فروند ناوچه عراقی را منهدم ساخت. در سحرگاه روز ۳۰ تیرماه سال ۱۳۶۱، در عملیات حمله به «پالایشگاه دوره»، هواپیمای او مورد اصابت موشک دشمن قرار گرفت و دوران به شهادت رسید. پس از سال‌ها انتظار در تیرماه ۱۳۸۱ بقایای پیکر شهید دوران توسط «کمیته جست‌وجوی مفقودین» به میهن منتقل شد و در پنجم مرداد ۱۳۸۱، طی مراسمی، بر دوش هم‌زمان خلبانش تشییع شد.



نام کتاب: آسمان
دوران به روایت همسر شهید
پدیدآورنده: زهرا مشتاق
ناشر: روایت فتح

اگر اتفاقی برایم افتاد، تو به خاطر نسیتی که با مهناز داری، خودت خبر را به او بدهی.»

مهناز از هفت صبح منتظر عباس بود. اما وقتی پسرعمویش عباس را جلوی در خانه دید، بی‌اختیار پایش سست شد. دیگر نمی‌توانست بایستد. همان‌جا نشست و زد زیر گریه.

سال‌ها گذشته است. این بار مهناز برای عباس می‌نویسد: «ملکه تو دیگر لبی برای خندیدن ندارد. حتی حوصله خودم را هم ندارم. تو نیستی و همه چیزهای خوب ارزششان را برایم از دست داده‌اند. دنبال قضایای حقوق و این حرف‌ها هم نرفتم. مو به تنم راست می‌شد که بخواهم از خون‌بهای تو حرف بزنم.

تمام حرفم این است که به تو بگویم در این دنیای بزرگ هیچ زنی نیست که شوهرش را دو بار روی شانه‌هایش تشییع کرده باشد. کاش بتوانی بفهمی عباس که حمل تابوتی به سبکی پر، چه قدر سخت است! من و امیر این سنگینی را در سکوت با هم تقسیم کردیم، بی‌آنکه از قبل چیزی به هم گفته باشیم!

دل‌م می‌خواهد همه چیز دروغ باشد و تو هنوز زنده باشی. در تابوت دوباره باز شود و ما تو را ببینیم که از خوابی دراز و دور بیدار می‌شوی و به ما لبخند می‌زنی.»

راوی: نرگس خاتون (مهناز)
دلبروی فرد